

دربارهٔ چوب به دست‌های ورزیل

بهر روز دهقانی

در جشنواره (فستیوال) تئاتر ایرانی که از روز ۱۹ مهرماه در تهران آغاز شده شش نمایش شرکت دارند که قرار است هر کدام دو شب در صحنه اجرا شود. محل نمایش تالار ۲۵ شهریور است.

«چوب بدست‌های ورزیل» دومین نمایش بود.

ماجرا در ورزیل اتفاق می‌افتد که دهی است مانند همهٔ ده‌های دیگر - یا بهتر بگویم اصلاً نه نیست. مملکتی است - کدخدائی دارد و مردمی وابسته به زمین. زندگی‌شان در گرو زمین است که غذایشان را می‌دهد، هر چند بخور و نمیر. زندگی یک نواختی دارند. حادثهٔ مهمی در زندگی‌شان اتفاق نیفتاده است یا دست کم به خاطر نمی‌آورند. روزی خبر می‌رسد که گرازها به کشتزار حمله کرده‌اند. بدبختی بزرگی است. مردی به نام محرم دار و ندارش را ازدست داده و خرابه نشین شده است. گرازها اول کشت او گذاشته‌اند.

مردم در میدان جلو مسجد جمع می‌شوند تا چاره‌ای بیندیشند. کدخدا که مانند همه کدخداهای آثار ساعدی کمی خل است و آب زیرکانه، نمی‌داند چه کار باید کرد. اسداله مغز متفکر ده (اسلام در عزاداران بیل) پیشنهاد می‌کند که طبل‌های مسجد را بردارند و گرازها را بتارانند. می‌روند سراغ طبل‌ها ولی طبل‌ها نیستند. محرم‌آنارشیست، طبل‌ها را دزدیده و در خرابه انداخته است. به روی هم نگاه می‌کنند و بعد دست به دگنک‌ها می‌کنند و هجوم می‌برند به طرف گرازها.

از طبل تو خالی و هیاهویش فایده‌ای نمی‌برند. همان شب گرازها کشتزارهای دیگری راشیار زده‌اند. آخر سر دو نفر را می‌فرستند به کخالو ده همسایه که زمانی گرازها آنجا نیز می‌آمدند. معلوم می‌شود که گرازهای آنجا از بوی «باروت» تفنگ ژندارم‌های محل فرار کرده و به ورزیل آمده‌اند، چون ورزیل پای کوهی قرار دارد و گرازها به آسانی در کوه‌ها پناهگاهی برای خود دست و پا کرده‌اند و شب، که همه در خوابند و از زمین‌هایشان بی‌خبر، از کوه سرزیر می‌شوند و می‌زنند به کشت.

مردم «کخالو» که با گلوله گرازها را تاراندند و زمین‌هایشان آباد شده، توصیه می‌کند بروند سراغ موسیو! این موسیو مردی مسیحی است که ماشینی دارد و این‌جا و آنجا سر می‌زند، به قول خودش هزار جور کار و گرفتاری دارد. دهاتی‌ها با موسیو مشورت می‌کنند و موسیو دو شکارچی برایشان می‌آورد که گرازها را بزنند و در عوض دهاتی‌ها شکمشان را سیر کنند.

شکارچی‌ها در کوه و کمر راه می‌افتند و گرازها را یکی یکی می‌کشند و «موسیو» زحمت می‌کشد و لاشه‌هایشان را با ماشینش می‌برد که مردم را از شر بوی گندشان نجات دهد.

دیگر در ده گرازی نمانده. موسیو شکارچی‌ها را در ده گذاشته و سراغ جاهای دیگر رفته. مردم خوشحال و راضی‌اند. اما شکارچی‌ها نمی‌خواهند بروند. جوع دارند. هر روز دو برابر روز پیش می‌خورند و تمام روز می‌خوابند به طوری که سرورویشان آماس می‌کند و می‌شوند هیولای سراپا شکم. کسی در کوچه و بازار نیست. همه سرگرم پخت و پزند. همه‌جا را دود فرا گرفته. مردم کار و زندگی‌شان را ول کرده‌اند و برای شکم دو شکارچی خوراک تهیه می‌کنند. اگر گرازها زمین‌هایشان را خام می‌خوردند، حالا باید آن‌ها را شست، پوست کند و پخت تا شکارچی‌ها بخورند و بخوابند.

مردم دیگر به ستوه آمده‌اند اما در دستشان جز دگنگ چیزی نیست. محرم که تا امروز خود را از مردم کنار می‌گرفت و در کارشان اخلال می‌کرد، چون همه را هم تراز خود می‌بیند سنگی بر می‌دارد و به پنجره اتاق شکارچی‌ها می‌زند. شکارچی‌ها از خواب می‌پرند و محرم را می‌بینند که داد و فریاد راه انداخته. مردم با دگنگ‌ها سر می‌رسند اما در برابر تفنگ و باروت چه می‌توانند کرد؟ از طرف دیگر از آدم کشی بیزارند و اصلاً به فکرشان نمی‌رسد شکارچی‌های تن‌پرور را بکشند سقف را به سرشان خراب کنند. خیال می‌کنند این کار معصیت دارد.

کدخدا می‌گوید: «چطور است ورزایل را ول کنیم و برویم؟» اما هیچ کس موافق نیست. کسی دلش نمی‌آید سرزمین پدرانش را ول کند و جای دیگر هر قدر راحت‌تر و آبادتر و متمدن‌تر - برود. می‌خواهند بمانند و سرزمین خود را از وجود شکارچی‌ها پاک کنند.

آخر سر مسیو به دادشان می‌رسد. این بار محرم که دیگر آنارش‌یست نیست به سراغش می‌رود و می‌آوردش، موسیو دوشکارچی دیگر برایشان می‌آورد که شکارچی‌های اول را بکشند چون عقیده دارد آن‌ها یک طوری شده‌اند. از گراز هم بدتر شده‌اند. باید کشتشان.

شکارچی‌های تازه از راه رسیده مانند همکاران خود پرخورند. باید حسابی غذایشان داد تا دست و بالشان پی کار برود. مردم به این دو شکارچی امید بسته‌اند. از شکم خود می‌برند و برایشان غذا تدارک می‌بینند.

مردم ده از کنار مسجد صف می‌بندند و منتظر می‌مانند. چهار شکارچی روبه‌روی هم می‌ایستند و به هم گلوله درمی‌کنند. خواب که از سرشان می‌پرد

همدیگر را جا می‌آورند. مگر نه این است که همگی شکارچی‌اند و برای «عمران» و آبادی ده آمده‌اند؟

چهار تفنگ آرام آرام چرخ می‌خورند و برمی‌گردند به طرف سینه‌های مردم. مردم چاره‌ای ندارند جز این که فرار کنند و به زنجیرهای در مسجد چنگ زنند.

آدم‌ها

ورزیلی‌ها مردمی هستند معتقد به قضا و قدر و بلای آسمانی. چاره دردها را در آسمان‌ها می‌جویند چه خیال می‌کنند درد و رنج از آسمان نازل می‌شود موقعی هم که می‌خواهند از «دگنگ» استفاده کنند راهش را بلد نیستند. در برابر تفنگ‌زود جا می‌خورند و چوب‌ها را از دست می‌دهند.

هر کس تنها به فکر زمین و ملک خودش است و خدا خدا می‌کند که گرازها به زمینش نیایند. کسی به فکر آدم‌هایی که گراز هستی‌شان را لگد مال کرده‌اند نیست. هر کس می‌خواهد تنها خودش را نجات دهد.

همه از دنیا بریده‌اند و جز از راه شکم با دنیا ارتباطی ندارند. از حوادثی که زیر گوششان در جاهای دیگر، مثلاً در ده «کخالو» اتفاق می‌افتد به کلی بی‌خبرند. وقتی اسداله و ستار بر می‌گردند و خبر می‌دهند که «کخالو» مانند بهشت شده و کشتزارهایش «مثل مورد سبز است» چشم‌ها از تعجب گرد می‌شود همان کخالوئی که تا دیروز ویران بود و گرازها همه جایش را زیر و رو کرده بودند.

هیچ کس نمی‌خواهد فکر کند. همه از دیگران انتظار دارند که چاره‌ای بیندیشند و زمین‌ها را از گرازها نجات دهند. کدخدا که فاتحه‌اش خوانده است و در هر کاری به سراغ اسداله می‌آید. دیگران هم منتظرند. انگار مغزی در کله

شان نیست. منتظر فردی هستند مانند رستم دستان که بیاید و از چنگ دیوان هفت خوان برهاندشان.

خیلی زودباورند. موقعی که شکارچی‌ها از گرسنگی دم مرگند و در آستانه خانه از ناتوانی به رو افتاده‌اند، مردم از توپ و تشرشان می‌ترسند و خیال می‌کنند اگر غذایشان ندهند خان‌ها را آتش می‌زنند و همه را می‌کشند، شکارچی‌ها به مردم محتاجند و نمی‌توانند و نمی‌خواهند همه را بکشند. چون خودشان نیز از گرسنگی می‌میرند. حتی محرم که درسخت‌ترین شرایط خود را و دوست خود نعمت را از آلوده شدن به زندگی ننگین دیگران حفظ کرده، فریب می‌خورد و به امید دروغینی دل می‌بندد که جز نابودی همه خمیری ندارد.

آدم‌ها مشخص‌اند. هر کس راه خود را می‌رود: عبدالله از کوچه جلوی سمت چپ، محرم از کوچه عقبی دست راست و... راه‌ها تغییر ناپذیر است.

محرم متوجه دروغ‌ها و زشت کاری‌های دیگران شده است و نه تنها با ایشان همراه نیست هر جا فرصتی به دست می‌آورد نیشی می‌زند، رسوایشان می‌کند و پتہ‌شان را روی آب می‌ریزد. اما هنگام لزوم اولین کسی است که به شکارچی‌ها حمله برد. آغاز کننده مبارزه اوست.

عبداله آدمی مذهبی و ریاکار است عقیده دارد گراز بلای آسمانی است که در نتیجه معصیت‌های زمینی‌ها به سراغشان آمده. برای دفع گرازها باید دعا کرد، نماز خواند. حتی وقتی تصمیم می‌گیرند گرازها را با طبل‌های مسجدبتارانند عبدالله داد و فریاد راه می‌اندازد که: «استغفرالله، استغفرالله، معصیت دارد با طبل مسجد که نمی‌شود گرازتارانند.» همین شخص حتی موافق نیست یک آدم مسیحی بیاید و گرازها را بکشد. نمی‌خواهد پای کافر به خاک پاکش برسد، اما آخر سر خودش از کسانی است که برای کافرهای خوراک و پوشاک تهیه می‌کنند.

ستار آدمی است که از خودش اراده‌ای ندارد هر چه بگویی می‌کند. هر چه بخواهی می‌دهد. فقط تمنا دارد که به حال خودش بگذارند و تکلیف شاق فکر کردن و تصمیم گرفتن را از او نخواهند.

مش جعفر یک ابله واقعی است. از پی دیگران می‌رود، برای شکارچی‌ها آش می‌پزد و می‌آورد، با دیگران داد و هوار می‌کشد. اما از دهان همین آدمها گاهی حرف‌هایی بیرون می‌آید که به مغز مردان متفکر ده هم نرسیده. مثلاً وقتی مسیوو مردم از تغییر یافتن شکارچی‌ها حرف می‌زنند که این‌ها خودشان مثل گرازها رفتار می‌کنند. وی می‌گوید: می‌خوان مارو بترسونن.

نمایش تمثیلی است از چیرگی نامردها به انسانهای دست خالی در پناه گلوله و باروت. انسان‌هایی که اگر خوشباور نبودند گلوله و باروت نیز برایشان کارگر نبود.

در شعر، داستان و نمایش امروز ما تمثیل جای مهمی دارد. بسیاری از حرف‌ها را جز با این شیوه نمی‌شود زد. در آثار سمبولیست‌های غرب «نه شادی وجود داشت نه غم، نه کینه دیده می‌شد و نه عشق، خلاصه هیچ حس بشری وجود نداشت.» شاعر سمبولیست «شعر را زندگی دور می‌کرد و از دسترس مردم به در می‌برد و به صورتی در می‌آورد که فقط عده انگشت شماری از خواص بتوانند آن را درک کنند.» (رضا سید حسینی: مکتبهای ادبی ص ۲۱۶) - هنرمند امروز ما به ضرورت باید حرفهایش را سربسته بگوید و بگذرد. چشمه‌ای که از دامنه کوه می‌جوشد اگر همواری نداشته باشد باید از کنار سنگ‌ها جایی باز کند و بی آن که خواب گران صخره بپاشد پایش را آرام آرام بتراشد و راهی برای خود بجوید.

نمایش نامه‌های سمبولیست‌هایی مانند مترلینگ و دیگران « همه در سرزمین‌های خیالی و مجهول، در دوره‌های نامعلوم، در قصرهای اسرارآمیز و غارهای عجیب

جریان می‌یابد. نویسنده سمبولیست احتیاج به نشان دادن این زمان و مکان ندارد، زیرا به عقیده وی این نیروی مجهول همیشه وجود دارد و در هر زمان و هر مکانی بر انسان مسلط است.» (همان کتاب ص ۲۲۹)

در "چوب بدست‌های ورزیل" نیروی مجهولی در کار نیست. علت بدبختی مردم وجود و یورش گرازها است و جاودانی هم نیست. در شرایط معین به وجود آمده و با رفتن گرازها از بین خواهد رفت. گرازها به این سبب به سراغ ورزیل آمده‌اند که در پای کوه است و کوه پناهگاه خوبی برایشان است. در حقیقت اوضاع جغرافیایی ورزیل طوری است که همه گرازها را به آنجا می‌کشاند، حتی گرازهای فراری «کخالو» را. شکارچی‌ها برای آن نمی‌خواهند ده را ترک کنند که جای دنج و آسوده‌ای گیر آورده‌اند با مردمی که خوراک شکمشان را نذر آنها می‌کنند.

جریان نمایش طبیعی بود و هیچ مصنوعی در آن دیده می‌شد. ترس و زودباوری مردم اغراق‌آمیز بنماید ولی متأسفانه واقعیت چنین است.

تماشاگر در پرده سوم دلش به حال ورزیلی‌ها می‌سوزد. این همه بیچارگی و عجز! منتقدی عقیده دارد که آدم‌ها در پرده آخر رنگ‌ها را از دست دادند و بین خود و تماشاگر فاصله انداختند (کیهان شنبه ۲۴ مهر). چهره واقعی تماشاگر در آینه صحنه منعکس بود. زشت رویانی که از ترس دیدن چهره کریه خود از آینه فاصله می‌گیرند از قدر آینه نمی‌کاهند. آینه گر عیب...

بازی‌ها همه خوب بود بازی جعفر والی در نقش کدخدا، عزتاله انتظامی در نقش محرم و خسرو شجاع زاده در نقش مشدی جعفر خل ستودنی.

والی، کارگردان نمایش که از همان آغاز آفرینش چوب به دستهای ورزیدل با نویسنده در تماس بود، کار قشنگی ارائه داد. همکاری دکتر ساعدی و والی که از مدتی پیش شروع شده روز به روز پرثمر می شود. باشد که پرثمرتر شود.